



طبیعت

صدای پای بهار

این هوای ابری هم دارد حوصله‌ی مرا سر می برد. نه گلی توی باغچه است و نه می توانم تاب بازی کنم. مجبورم برگردم به آشپزخانه، پیش قناری‌ها یا توی اتاق، کنار پنجره بشینم. چه خوب است که پدر، کاغذ دیواری اتاق را با نقش گل‌های صورتی و بنفش انتخاب کرده است. فکرش را بکن؛ نگاه را از آسمان خاکستری که دل‌گیر است برمی‌گیری و به دیواری چشم می‌دوزی که پوشیده از گل است یا پرده‌ای که نقش برگ‌های رنگارنگ پاییزی را دارد. باید بشینم گوشه‌ی اتاق و عروسکم، «پوپک»، را روی پام بگذارم و برایش لالایی بخوانم یا به چیستان شهاب گوش بدهم که از من می‌پرسد:

«کدام پرنده است که چایی می‌خورد؟»

من از تعجب دهانم باز می‌ماند. بعد خودش با خنده می‌گوید:

«منظور کبوتر چایی (چاهی) است.»

در روزهای سرد که حسابی برف می‌بارد، کبوترها از پشت توری قفس چوبی شان، با حسرت به باغچه نگاه می‌کنند و بچه‌گربه هم با حسرت به آن‌ها. پدر پس از برف‌روبی، می‌آید زیر کرسی می‌نشیند و از جنگل‌بانی خیالی حرف می‌زند که در کلبه‌ی





چوبی اش، در جنگلی پوشیده از برف نشسته است و به شعله های آبی و قرمز بخاری هیزمی اش نگاه می کند. پدر می گوید: «شعله ها هزار رنگ اند و بخار لطیفی، نرم و آهسته، شیشه های پنجره های کلبه را می پوشاند و صدای زوزه ی گرگی از دور می آید.» خیال می کنم پدر همه ی این ها را می بیند و می شنود. در روزهای آفتابی اسفند ماه، زمستان مثل آدم برنی توی باغچه ی ما، کم کم آب می شود؛ چون آفتاب طلوع می کند، آسمان آبی، چشم را نوازش می دهد و بوی بهار به مشام می رسد. توی دفتر انشایم می نویسم: «بهار در راه است. از قلّه ها و جنگل های پر برف می گذرد، می آید و به همه هدیه می دهد؛ به درخت ها لباس سبز، به گل ها شکوفه، به زمین گل؛ و به آسمان، نسیم.

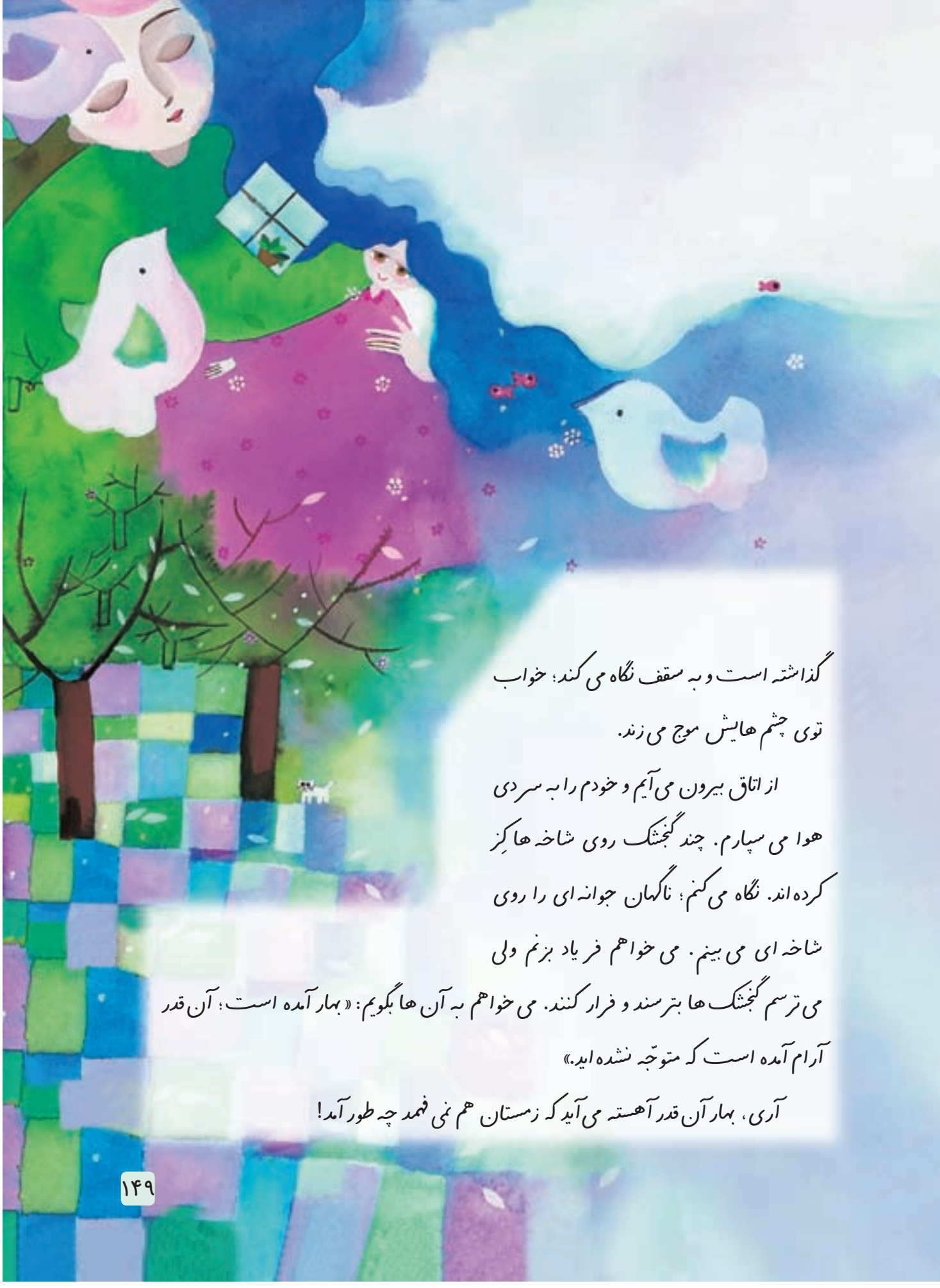


اگر خوب دقت کنی، آمدن بهار را حس می کنی. این جوانه هایی که بر شاخه های درختان نارون و بید رویده اند، صدای پای بهارند.»

نوشته های اسفند را به پدر نشان می دهم؛ آن را از اول تا آخر می خواند. تمام که می شود، می گوید: «دخترم! حالا که یک سال تمرین کرده ای، می توانی به جای نوشتن یادداشت ماهانه، یادداشت روزانه بنویسی.»

می گویم: «با این همه درس که دارم، دیگر وقتی برای نوشتن یادداشت روزانه برام نمی ماند.» پدر بلند می شود؛ دو تا چای خوش رنگ می ریزد و گلاب و آب نبات را هم توی سینی می گذارد. می آید می نشیند و می گوید: «دخترم! این کار بیش از نیم ساعت در شب، وقت را نمی گیرد. هر شب، قبل از خواب، مهم ترین کارهای روزانه و جالب ترین چیزی که فکرت را مشغول کرده است، بهترین حرف هایی را که گفته یا شنیده ای و مهم ترین چیزهایی را که دیده و خوانده ای، در دفترت یادداشت کن. اگر این کار را بکنی، بعد از مدتی می بینی که هم در نوشتن مهارت بیشتری پیدا کرده ای و هم خاطرات ارزنده ای را گرد آورده ای. تو زمانی می توانی خوب بنویسی که با دقت به اطرافت نگاه کنی؛ به طوری که گویی همه چیز را اولین بار است که می بینی.»

صحبت پدر که تمام می شود، دفترم را کنار می گذارم. پدر کتابی در دست می گیرد و مادر سبزی پاک می کند. بوی قورمه سبزی را از حالا می شود حس کرد. شهاب دست هایش را زیر سرش



گذاشته است و به سقف نگاه می کند؛ خواب
توی چشم هایش موج می زند.

از اتاق بیرون می آیم و خودم را به سردی
هوا می سپارم. چند گنجشک روی شاخه ها کز
کرده اند. نگاه می کنم؛ ناگهان جوانه ای را روی
شاخه ای می بینم. می خواهم فریاد بزنم ولی

می ترسم گنجشک ها بترسند و فرار کنند. می خواهم به آن ها بگویم: «بهار آمده است؛ آن قدر
آرام آمده است که متوجه نشده اید.»

آری، بهار آن قدر آهسته می آید که زمستان هم نمی فهمد چه طور آمد!



۱. متن این درس یادداشت ماهانه‌ی نویسنده است. چرا پدر به او پیشنهاد نوشتن یادداشت روزانه می‌دهد؟
۲. توصیه‌ی پدر برای نوشتن یادداشت روزانه چیست؟
۳. نویسنده ماه اسفند را چگونه به فصل بهار پیوند زده است؟
۴.

واژه آموزشی

از اوّل تا آخرِ آن را بخواند؛ یعنی همه‌اش را بخواند.

از سیر تا پیاز را تعریف کرد؛ یعنی همه‌اش را تعریف کرد.

از شرق تا غرب عالم را پیمود؛ یعنی.....

..... یعنی از همه‌جا حرف زد.

از کوچک تا بزرگ آمده بودند؛ یعنی.....

الف

دانش آموزِ دانا
چایِ خوش‌رنگ
لباسِ سبز

ب

دانش آموزِ مدرسه
چایِ لاهیجان
لباسِ علی

به انتهای کلمه‌های دسته‌ی «الف»، «تر» اضافه کنید؛ چه می‌شود؟

دانش آموز توانا



دانش آموز توان‌تر

آیا می‌توان به انتهای دسته‌ی «ب» هم **تر** اضافه کرد؟

دانش آموز مدرسه



دانش آموز مدرسه‌تر

به کلمه‌های دسته‌ی «الف» که قبلاً هم با آن‌ها آشنا شده‌اید، **صفت** و **موصوف** و به کلمه‌های دسته‌ی «ب» **مضاف** و **مضاف‌الیه** می‌گویند. حالا بگویید این دو دسته چه شباهت‌هایی با هم دارند.

گفت‌و شنود

۱. شما چگونه پی‌می‌برید که بهار در حال آمدن است؟
۲. با آمدن بهار چه اتفاقی می‌افتد؟
۳. یک چیستان از دوستانتان بپرسید.

فعالیت‌های ویژه

۱. یکی از کتاب‌های آخر کتاب را بخوانید.
۲. یکی از بازی‌های زمستانی محلّ زندگی خود را در کلاس یا حیاط مدرسه اجرا کنید.



اگر طبیعت زیبای ایران نباشد

اگر کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده‌ی ایران نباشد؛ اگر دشت‌های سبز و پهناور و کویرهای گسترده‌ی ایران نباشد؛ و اگر جنگل‌های خرم و سرسبز و آب‌های نیلگون دریای خزر و خلیج فارس نباشد چه خواهد شد؟

من می‌دانم چه خواهد شد؛ از فردای آن روز، دیگر هرگز خورشید از پس کوه‌های زیبای البرز طلوع نخواهد کرد. می‌دانید چرا؟ چون دیگر البرزی هم نخواهد بود. و در آن صورت، دیگر جنگل‌های شمال، آن سرسبزترین، زیباترین و خاطره‌انگیزترین بخش ایران هم نخواهد بود.

از نبودن تهران و قم و کاشان و اصفهان که اصلاً حرف نمی‌زنم؛ تنها، نبود کاشان کافی است که بوی گل و گلاب را از دنیای بیخ‌کند، نه، اصلاً یادآوری این حرف دل‌گیر است. قرن‌هاست که جهانگردان





معروف، از دورترین نقاط دنیا شال و کلاه می‌کنند که بیایند و این شهرها را ببینند. آن وقت ما به همین سادگی بگوییم اگر این شهرها نباشند؟ معلوم نیست اگر این شهرها نباشند، آن‌ها چه خواهند کرد.

راستی شما هم خبر داشتید که نصف جهان در اصفهان است؟ شما هم می‌دانستید که شیراز، این شهر پر رمز و راز، سعادت و حافظیه دارد که چشم مردم دنیا به آن‌هاست؟ تا حالا شنیده بودید که دو شاعر بزرگ، غرق در عطر یاس و گل سرخ در میان شهر شیراز آرمیده‌اند؟ شیرازی که سرشار از باغ‌های خرم و نارنجستان‌های دل‌رباست؟

کمی هم به شرق ایران سفر کنیم؛ آیا از مشهد زیبا که در دامنه‌ی کوه‌های هزار مسجد دامن گسترده و بارگاه زرین امام رضا (ع) را همچون نگینی در میان گرفته است، می‌توان چشم پوشید؟ گنبد و بارگاه زرین امام هشتم (ع) قلب طلایی مردم ایران است. هیچ می‌دانید که قلب میلیون‌ها انسان مشتاق در چهار سوی دنیا برای آن می‌تپد که روزی چشم به جمال آن گنبد تابناک بدوزند؟



اندکی آن سوتر در شرق، اگر نگین فیروزه‌ی هامون نبود، چه می‌شد؟ می‌دانید که رستم از شاهنامه می‌رفت و معلوم است دیگر، بی‌رستم شاهنامه‌ای در کار نبود. دودکش بلند تققان را دیده‌اید؟ آیا چیزی درباره‌ی آن شنیده‌اید؟ این قلعه‌ی زنده‌ی آتش فشان، مظهر قلب زنده‌ی مردم ماست،

حوصله‌ی گسترده‌ی مردم ایران را، امروز، از کویرهای گسترده‌ی ایران می‌توان فهمید. راستی اگر کویر نبود، چه می‌شد؟!

خلیج زیبای فارس چه طور؟ جوش و خروش امواج کوه پیکر آن، به درازای تاریخ طبیعت، گواه جوش و خروش زندگی در ایران بوده است و باز هم تا همیشه خواهد بود.

اگر ایران نبود، نه زاگرس بود، نه اروند، نه آبیدر، نه مغان، نه شوش دانیال (ع)، نه جلگه‌های خیال‌پرور خوزستان، نه ارس، نه البرز، نه زاینده‌رود، نه اترک، نه کارون و نه سبلان.

راستی حیف نبود این همه شور و ذوق و زیبایی از جهان و جهانیان دریغ می‌شد؟

اگر ایران نبود، روستای زیبا و تاریخی ایبانه نبود تا در فضای دلپذیر و بام‌های پلکانی آن قدم بزنیم و ماسوله نبود تا چشم اندازهای دل‌انگیز آن را ببینیم.

کدام بخش از طبیعت ایران را می‌توان نادیده گرفت؟ دریاچه‌ی نمکین ارومیه و جزایر جذاب



و شیرینش را؟ چشمه های اردبیل و محلات و دامغان را یا آبشارهای پرخروش و خیال انگیز
جنگل گلستان را؟

طبیعت زیبای ایران در هر فصلی تماشایی است، دشت های پر از شقایق فصل بهار، قله های
سپید و مغرور زمستانی، جنگل های سبز تابستانی و شاخه های سرشار از میوه های پاییزی.
حالا ما را به زیبایی های شهر خودتان ممان کنید.



۱. چرا اگر ایران نباشد، خورشید از پشت کوه‌های البرز طلوع نخواهد کرد؟
۲. چرا بی‌وجود رستم، شاهنامه‌ای در کار نخواهد بود؟
۳. جاذبه‌های طبیعی چه هستند؟
۴.

واژه آموزشی

الف

دراز + ا ← درازا، یعنی درازی. این خط‌کش دراز است. درازای آن پنجاه سانتی‌متر است.

بلند + ا ← بلندا یعنی

گرم + ا ← یعنی گرمی. هوای بندر عباس گرم است. گرمای آن در تابستان به پنجاه درجه می‌رسد.

ژرف + ←

پهن + ←



مقایسه کنید.

الف

آفتاب طلوع کرد.

ب

خورشید، چشمان زیبای خویش را گشود.
 بامداد، آفتاب از پشت کوه سر برآورد.
 خورشید صبحگاهی، لبخند زد.

همان طور که می‌بینید، جمله‌ی «الف» که جمله‌ای عادی و معمولی است، به صورت‌های گوناگون در قسمت «ب» بیان شده است. جمله‌های قسمت «ب» زیبا و خیال‌انگیزند. به این نوع نوشته، «نثر ادبی» می‌گویند. یکی از راه‌های نوشتن نثر ادبی، **توصیف** کردن است. حالا شما غروب خورشید را به شکل‌های مختلف توصیف کنید.

الف

خورشید غروب کرد.

ب

.....

۱. چرا به اصفهان نصف جهان می‌گویند؟
۲. غیر از جاذبه‌های طبیعی ایران که در درس خواندید، چه جاذبه‌های دیگری را دیده یا درباره‌ی آن‌ها خوانده‌اید؟

دیکته می خوب ما

| | |
|--------------------|-------------------|
| می گذرد با شتاب | لک لک شاد و سفید |
| عکس خودش را در آب | می نگرد لحظه ای |
| ** سر زده تا آفتاب | جنگلی از روی خاک |
| سبز شده زیر آب | جنگلی وارونه نیز |
| ** پیچ و خم دره ها | در دل کوه و کمر |
| در دهن بره ها | طعم علف های سبز |
| ** آتش آلاها | سر زده از سنگ سرد |
| بازی بزغاله ها | بر سر هر صخره ای |
| ** | ** |



| | |
|---------------------|---------------------|
| اسب نجیب کَر | خسته نفس می زند |
| دست نسیم سحر | یال پریشان او |
| می وزد از پشت بام | بوی خوش گاه گل |
| بر لب آن ها سلام | کوچه پر از عابر است |
| منظره ای آشناست | منظره ای روبرو |
| دهکده ای خوب ماست | منظره ای دهکده |
| در دل یک قاب بود | دهکده ای ما ولی |
| این همه در خواب بود | باز به خود آدم |

قصر امین پور

گنج

زن در حالی که بغض به سختی گلویش را می فشرد، به شوهرش گفت: «پیراهنی را که بر تن دارم ببین! زبر و پر از وصله است. تا کی باید حسرت یک لباس زیبا را به دل داشته باشم؟ تا کی باید شب‌ها گرسنه بخوابم؟» صابر سرش را زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت. از همسرش شرمند بود ولی هر کاری می کرد فقر و بدبختی شان برطرف نمی شد. هنگام شب، وقتی همه به خواب رفتند و همه جا در تاریکی فرو رفت، صابر سجاده اش را پهن کرد و با دلی پر درد به راز و نیاز با خدای خود پرداخت: «خدایا! به این تیره روزی پایان بده.» صابر آن قدر دعا کرد و اشک ریخت که همان جا بر سر سجاده به خواب فرو رفت.

در خواب، مردخوش صورتی را دید که به او می گفت: «در همسایگی شما دکان مرد کاتبی قرار دارد که برای مردم نویسندگی می کند. در میان کاغذهایی که در گوشه ی دکانش انباشته است، کاغذی کهنه هست که بر آن عکس مناره ی مسجدی کشیده شده است. فردا صبح به دکان او برو و آن کاغذ را بردار و به خانه بیاور. در خانه، آن را باز کن و بخوان و به هرچه در آن نوشته شده است، عمل کن.»

صبح روز بعد، صابر به دکان مرد کاتب رفت. با او سلام و احوال پرسی کرد و به گوشه ای که کاغذهای باطله انباشته شده بود، رفت. صابر با نگاه خود در میان کاغذها جست و جو کرد و طولی نکشید که آن کاغذ کهنه را پیدا کرد. با اجازه ی مرد کاتب، کاغذ را برداشت و به سرعت به سمت خانه رفت؛ وقتی به خانه رسید به اتاق خلوتی رفت و با هیجان کاغذ را گشود.

در آن کاغذ نوشته شده بود: «بیرون از این شهر، گنجی مدفون است. تیر و کمانی بردار و به مسجد نیمه ویرانی که در خارج از شهر است برو. بالای مناره ی مسجد، رو به قبله کن و تیر را در کمان بگذار. هر جا که تیرت افتاد، همان جا محل گنج است. آن جا را بکن و به تیره روزی خودت پایان بده.»

قطره‌های درشت عرق از پیشانی صابر فرو می‌چکید. با خود گفت: «عجیب است! چرا گنج‌نامه در میان کاغذهای باطله افتاده بود؟ حتماً خداوند آن را برای انسان فقیر و تیره‌روزی مثل من محافظت کرده است.»

بلافاصله تیر و کمان و بیل و کلنگی برداشت و به سوی مسجد متروکه‌ی خارج شهر به راه افتاد. وقتی به آن جا رسید، از پله‌های مناره بالا رفت. رو به قبله کرد و تیر را در کمان گذاشت. زه کمان را تا جایی که قدرت داشت، کشید و تیر را رها کرد. تیر در فاصله‌ای دور بر زمین افتاد. صابر با شادمانی بیل و کلنگ را برداشت و به سوی نقطه‌ای که تیر افتاده بود، دوید.

کلنگ را بر زمین زد و شروع به کندن کرد. آن قدر کند که بازوانش از کار افتادند ولی گنجی پیدا نشد. با خستگی و ناراحتی به خانه برگشت. شب با خود فکر کرد: «حتماً به اندازه‌ی کافی زه کمان را نکشیده بودم. فردا باید دوباره به آن جا بروم.» فردا، صبح زود، نمازش را که خواند، دوباره تیر و کمان و بیل و کلنگش را برداشت و به سوی مسجد خارج شهر به راه افتاد. دوباره بر روی مناره رفت؛ رو به قبله کرد، تیر را در کمان گذاشت زه کمان را با قدرت کشید و تیر را رها کرد. تیر در نقطه‌ای دورتر از دفعه‌ی قبل بر زمین افتاد. صابر به آن سو دوید و دوباره شروع به کندن کرد. ولی این بار هم از گنج خبری نشد.

این ماجرا چند روز تکرار شد؛ پس، گروهی از مردم که به رفت و آمدهای هر روزه‌ی صابر به آن مسجد ویرانه مشکوک شده بودند، قاصدی را پیش سلطان فرستادند و خبر دادند که گویا صابر گنج‌نامه‌ای پیدا کرده است؛ زیرا هر روز با بیل و کلنگ به خارج شهر می‌رود و جاهای مختلف را می‌کند.



روزی صابر به سمت مسجد خارج از شهر می‌رفت که مردی با شتاب خود را به او رساند و گفت: «ای صابر، خبر گنج‌نامه‌ای که پیدا کرده‌ای، به سلطان رسیده است. سلطان نیز هم‌اکنون دو مأمور را روانه کرده است تا تو را دستگیر کنند و نزد او ببرند. خوب است قبل از این که آن دو مأمور تو را پیدا کنند، از بیراهه خود را به قصر برسانی و گنج‌نامه‌ات را به سلطان بدهی. می‌دانی که اگر این کار را نکنی، با زور و شکنجه، گنج‌نامه را از تو خواهند گرفت.» ساعتی بعد، صابر در محضر سلطان ایستاده بود. سلطان گنج‌نامه را در دست داشت و با دقت مشغول خواندن آن بود.

او پس از مدتی سر برداشت و پرسید: «آیا گنج را پیدا کرده‌ای؟»

صابر سرش را تکان داد و گفت: «خیر جناب سلطان. روزهاست که به مسجد ویرانه‌ی بیرون شهر می‌روم و از فراز مناره‌ی آن تیر می‌اندازم ولی تاکنون هیچ نشانی از گنج نیافته‌ام.» سلطان متفکرانه گفت: «حتماً زور بازوی تو برای این کار کافی نبوده است.»

پس، از سراسر کشور، ماهرترین کمان‌داران را به قصر خود دعوت کرد و از آن‌ها خواست که هر روز به نوبت به بالای مناره‌ی مسجد بروند و تیری بیندازند. ولی از گنج هیچ خبری نبود. این کار مدت شش ماه ادامه پیدا کرد. همه‌جای دشت سوراخ سوراخ شده بود ولی گنجی در کار نبود. یک روز سلطان، از این همه گشتن و نیافتن خسته شده بود، صابر را به قصر فرا خواند. گنج‌نامه را پیش پای او انداخت و گفت: «نمی‌دانم این را از کجا آورده‌ای ولی هر چه هست قلبی است؛ مال خودت!»

صابر با دلی شکسته گنج‌نامه را برداشت و از قصر بیرون رفت. هنگام شب سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدای من، با نشان دادن این گنج‌نامه مرا امیدوار کردی که فقر و بدبختی از خانه‌ام بیرون می‌رود، ولی چرا گنج‌نامه‌ی بدون گنج نصیب من شد؟ می‌دانم که در این گنج‌نامه رازی هست که از من پنهان مانده است؛ آن راز را به من نشان بده.» دوباره همان مرد خوش صورت پیش چشمان صابر ظاهر شد. صابر که از خوش حالی زبانش بند آمده بود، نتوانست چیزی بگوید. مرد به او گفت: «ما به تو گفتیم تیر را در کمان بگذار ولی آیا این را هم گفتیم که زه کمان را با قدرت بکش و تیر را رها کن؟ چرا این کار را کردی؟ می‌خواستی زور بازویت را به رخ ما بکشی؟ تیر را در کمان بگذار ولی زه را نکش. بگذار تیر در نزدیک‌ترین نقطه بر زمین بیفتد.» صابر از



خواب پرید. صبح روز بعد تیر و کمانش را برداشت و باز به سوی همان مسجد رفت. هرکس در راه او را می‌دید، پوزخندی می‌زد و می‌گفت: «این مرد دیوانه است! باز هم دارد به سراغ گنج خیالی خود می‌رود.»

صابر از مناره‌ی مسجد بالا رفت. رو به سوی قبله کرد؛ نفس عمیقی کشید و تیر را در کمان گذاشت. آن گاه بدون آن که زه را بکشد، تیر را رها کرد. تیر آرام و چرخ‌زنان در پای مناره‌ی مسجد بر زمین افتاد. صابر شروع به کندن آن نقطه کرد و به گنج دست یافت.

از آن پس، فقر و تیره‌روزی از خانه‌ی صابر رخت بر بست و او هم به شکرانه‌ی گنجی که خداوند به او بخشیده بود، هر روز در خانه‌اش سفره‌های رنگین می‌انداخت و از فقرا و یتیمان پذیرایی می‌کرد. صابر به دوستانش می‌گفت: «خوش‌بختی در یک قدمی ماست ولی ما آن را در دور دست‌ها جست‌وجو می‌کنیم.»

بازگردانی از «مثنوی» مولوی:
مریم شریف رضویان